



سیدرضا محمدی

سازگار

خودشاعر است

به روی فرش غریبی درون خانه غم
نشسته‌ایم دوزخمی سر جنازه هم
عبث نشسته و سنگی به سنگ می‌گوییم
به فرخ دشت عظیمی کلنگ می‌گوییم

سال‌های نوجوانی و عشق و شیدایی بود و من بعد از بیست ساعت یا شاید بیشتر، خیابان‌گردی و چندین وقت در به‌دردی، نیمه‌شب، دیگر از پا افتادم، به اولین تاکسی دست دادم و دم خانه تنها پناهی که در آن وضع ذهنم را پر کرده بود، پیاده شدم، در زدم، مرد بعد از مدتی در را باز کرد، گفتم کرایه تاکسی مانده، کرایه را داد و مرا برد خانه، چای و جای داد و صبح که برخاستم، سینی صبحانه‌ای کنارم بود و در جیب کرتی‌ام، مقداری پول. آن مرد پناه من و خیلی‌های دیگر بود که دل مشغولی‌شان ادبیات و فرهنگ بود یا حتی کسانی که فقط دل داشتند؛ اما دل‌شان مشغول چیزی نبود، از صبح، کار او رسیدگی به غم عالم بود و نگهداری از شیشه دل آدم. خیلی کم سال بودم، وقتی اولین بار به جلسه شعری در پاساژ مرکزی شهر مشهد رفتم. جلسه شعر مهاجرین افغانستانی بود و مسئولش ابوطالب مظفری، آدمی بسیار سرد و نامهربان و سخت‌گیر به نظر می‌آمد، هر شعر تازه‌ای که می‌خواندم با بی‌رحمی، تکه‌پاره‌اش می‌کرد، از همان سخت‌گیری تا وقتی که چهار نفر را باید برای سفر به افغانستان انتخاب می‌کرد، خیلی نگذشت. من یکی از آن چهار نفر بودم و مثل من، چندین نفر دیگر از همین حلقه شاگردان استاد، شاعران و نویسندگان و نقاشان مشهوری شدند که بعدها همه جوایز فستیوال‌های فرهنگی در ایران را کمایی کردند. هیچ وقت، استاد به رویش نمی‌آورد که از این جایزه‌ها خوشحال است یا نه، کلا حدس زدن احساسش برای ما سخت بود، خیلی سال گذشت تا جرأت کردم برای اولین بار دست و صورتش را ببوسم. وقتی اولین کتابم را برایش تقدیم کردم؛ اما باز نشد خوشحالی یا ناخوشحالی‌اش را بفهمم. هنوز سخت‌گیر بود، به جمله‌ها و حتی نوشته‌های عادی، بیش از حد گیر می‌داد؛ اما در عین حال، مثل یک پدر برای همه ما بود و برای پیشرفت، حمایت مان می‌کرد. حالا خیلی سال از آن وقت‌ها گذشته است، وقت‌هایی که روزانه چندین ساعت می‌نشستم و شعرهایش را از بر می‌کردم. آن شعرها را هنوز از بر دارم؛ با خطوط چهره شکسته‌اش، بالحن همیشه آرام و مؤمنش.

خاطره دیگرم از سید ابوطالب مظفری، شعرخوانی او بود، با نام عقاب نمی‌میرد، همه تالار می‌گریستند؛ اما احساس فتحی که معمولا شاعران دارند، در او نبود، ما به نحوی همه نه فقط شاگردانش که ادامه‌هایی از خود او بودیم. عشق ما به سینما و موسیقی از شکل عشق او نشان گرفته بود. یک بار وقتی از یک خانه اجاره‌ای به خانه دیگر کوچ‌کشی می‌کرد، اولین چیزی که به خانه نوبرد، ضبط کهنه‌اش بود و نوار تازه شجریان را از جلد کشید، «از در در آمدی و من از خود به در شدم...» هنوز سال‌ها است در همه وقت‌هایی که زندگی به من

سخت می‌گیرد، همین آواز را به تکرار باز و باز می‌شنوم. حالا می‌بینم که چقدر زندگی ما متأثر از او بوده است، چقدر سایه او، شعرها و شخصیتش هنوز بر زندگی ما سنگینی می‌کند. می‌بینم که بیشتر از حتی رابطه شاگردی یا فرزند، عاشقش بوده‌ایم و هنوز مثل حسرتی گذشته از روزگاری سپری شده، این عشق با ما نفس می‌کشد؛ مردی که حوصله‌اش هیچ‌وقت سر نمی‌رفت، از دیوانه‌هایی مثل رضا بروسان تا رندی مثل سید انور آزاد و سیاست‌مدارها و دانشمندان جدی، همه را به یک اندازه دور خودش جمع کرده بود و غم همه را تحمل می‌کرد، بعد هر کسی را به کاری می‌انداخت. می‌گفتند او در نوشتن تبتل است؛ اما نمی‌دیدند که چطور خودش را برای بقیه و در بقیه قربانی می‌کند، مگر ما وقتی برای خودش و نوشتنش هم می‌گذاشتیم، از طرفی، مگر همه کارهای ما بقیه، دستاوردهای او نبودند؟ این او بود که مرحوم ایشچی را به نوشتن چند جلد کتاب درباره فرهنگ ترکمنی وا داشت، او بود که مرا مجبور می‌کرد تیب به دست، ساعت‌ها با استاد اسماعیل اکبر درباره تصوف و سیاست، مصاحبه کنم، همه این چیزهایی را که من می‌دانم مگر به نحوی، وابسته به او نیستند؟ از جزئیات زندگی ما، می‌پرسید و با همان سخت‌گیری نظر می‌داد. بعضی نکته‌های اخلاقی‌اش هنوز در انجام کاری مرا می‌ترساند. حرمت به زن‌ها را از او یاد گرفتم، حوصله با جوان‌ترها و جواب ندادن به دشنام خلق پر از شکایت را هم از او آموختم و حالا فکر می‌کنم چقدر خوشبخت بودم که او را در شروع زندگی فرهنگی خودم با خود داشتم و هنوز از قاش‌های گره خورده‌اش در زندگی می‌ترسم. هنوز وقتی، جایی، حرفی یا کاری نامربوط می‌شود، ناگهان قاش‌های گره خورده‌اش مثل ذوالفقار علی بر سرم پیدا می‌شود. نمی‌دانم این سطرها چقدر مربوط به بحثی است که حیدر بیگی از من خواسته است. احتمالا منظورش بررسی شعر ابوطالب مظفری است؛ اما شعر به نظر من خود شاعر است. آدم باید بداند درباره حرف می‌زند و همان فهم است که راه به درک شعرش می‌برد.

مثلا وقتی این شعر را بخوانیم، و ندانیم نگاه او به شاهنامه و کارکرد ذهنی آن در زندگی فرهنگی ما چیست، کی می‌شود خوب خواندش؟

می‌خواهت ای ماه و می‌آرم به چنگ امشب
میل شکار تازه دارد این پلنگ امشب
از هفت خوان خوف هم بگذشت پور زال
دیگر مخواب آسوده ای پور پشنگ امشب

اسفندیار، قهرمان او است، و او نگران اسفندیار است؛ پسر پادشاهی که دینی نو پذیرفته و پسر، ناغافل قهرمان جنگی بی‌دلیل است، مسافر تقدیری که به مرگ می‌انجامد، مثل اسطوره پلنگ که بر فراز قله‌ای به قصد ماه بر آمده و می‌داند که سرنوشتش را مرگ رقم خواهد زد؛ اما هنوز به فتح ماه مؤمن است. یاد شعر مثالی مادر، اشاراتش به مارهای ضحاک تازی و قصه موسی و سامری، تنها تلمیحاتی از دل تاریخ نیستند؛ بیان وضعیتی مصلوب شده است از کارکرد اسطوره‌هایی که

ذهن جمعی ما را می‌سازند.

اینک نشسته‌ایم که تا مارهای خشم
از شانه‌های مست کسی سر به در کنند
اینک نشسته‌ایم که تا نسل سامری
گوساله‌های شیرینی‌شان را بقر کنند
جمعی بر آن سرند که ناموس و ننگ را
نذر کلاه گوشه یک تاجور کنند
دست و دهن گشاده که داد از کلام سوست
موجی نمی‌زنند که باد از کلام سوست.

این شعر می‌توانست جدا از گریاندن، سرشت زیستن ما را هم به ما بنمایاند این که از هر فرقه و طریقتی که در حافظه تاریخی ما گذشته، قالب‌های اسطوره‌ای یا الگوهایی ذهنی در ما رسوب شده و کهن گشته‌اند. همین‌ها کنش‌ها و واکنش‌های امروزی ما را برمی‌انگیزانند. شعر اگر سایه‌ای از سایه پیغمبری و آموزگار جهت روشنفکری جامعه باشد، باید به جای گریاندن، چنین کارکردهایی داشته باشد و البته نه که من به عنوان شاعر یا شاگرد شاعر، در این باره بنویسم. نویسندگان خواب خرد و امثالهم که صاحب فضل و بهره هوشند باید این تفاسیر را داشته باشند، همان‌طور که مثلاً والتر بنیامین یا آدورنو، شعر هولدرلین و ریلکه و گوته را کالبد شکافی کرده‌اند. گفتمان روشنفکری با ترجمه آثار فلاسفه فرانسه شکل نمی‌گیرد با کاوش ادبیات بومی هر ملت شکل می‌گیرد. اگر خرد ما برای سال‌ها در خواب بوده است، برای همین نگاه عاشقانه و تفریحی ما به ادبیات بوده و ادبیات ما هم کم‌کم از ماجراهای حافظانه و عطرانه به تفنن‌های قآنی وار رسیده است. این چرخه ناقص بیشتر از شاعران قصورش به فلسفه‌ورزان برمی‌گردد. البته که درباره گل‌های شر بودلر هم می‌شود نوشت؛ اما نزدیک‌تر از بودلر، سوگنامه‌های بلخ‌اند که ریشه‌های اندوه ما را جستجو کرده‌اند. مثلاً او در شعری که خطابش شیخی قدر قدرت و پیری ناراست روست، سنتی دیرساله را به چالش می‌گیرد.

ای پیر تمام درد این نیست
پایانه آن نبرد این نیست
ای پیر به کام دل رسیده
پیغمبر آسمان ندیده
موسایم و کوه طورم این جاست
پایانه راه دورم این جاست
طاووس اسیر پر و بالم
چون بر سر گور خود ننالم

طاووس اسیر پروبال رنگین، خود شاعر نیست، جامعه‌ای است به قول مولانا از خیالی فخرشان و ننگ‌شان، پر و بال طاووس، خیال فرهنگی چند هزارساله و فخر فروشی‌های متفرعانه بیهوده‌ای است بر

سر گوری دسته‌جمعی؛ گوری که در آن هر روز بیشتر دفن می‌شود، این جامعه و این گور، آرایش خیال موهوم است. پابلو نرودا، شاعر مثالی شیلی در زندگی نامه‌اش یاد می‌کند که چطور از شنیدن شعر البوت می‌گریخته است؛ چرا که به نظر او مرگ شعر وقتی است که شعر برای دیگر شاعران گفته شود و نه برای مردم. شعر به نظر او باید در دهان مردم بگردد و گسترده شود، شعر مظفیری چنین وضعی دارد، شعر کم می‌نویسد؛ اما وقتی می‌نویسد انقلابی به پا شده است. البته مزاج شاعرانه شاعران را با مترهای ادبی‌شان، شاید مدام نگیرد؛ اما مثل آتشی عمومی در میان باسوادها می‌پیچد، به طور مثال دمبوره‌نامه، شعری که براساس ساقی نامه‌های قدیم نوشته شده است، از نظر ادبی خیلی کلاسیک است؛ اما تأثیرش در جامعه، نشان داد که چقدر به روز بوده است.

بیا دمبوره بی توام دم برید
هجوم خزان شاخ و برگم برید
من امشب ز روی وریا خسته‌ام
ز تسبیح و تیغ و طلا خسته‌ام
من این زهر در جام دین خورده‌ام
ز فتوافروشان کمین خورده‌ام

در این شعر، شاعر شمشیر را از رو علیه سنت‌های سخت زر و زور و تزویر حاکم، بسته است. برای همین بود که قفل از نطق بسیاری باز کرد، او دمبوره را بهانه‌ای برای اعتراض می‌سازد و بعد اسطوره‌های تازه‌ای در شعرش جامه می‌پوشند، داوود و صفدر و آبه میرزا و بعد این بهانه‌ای به آوازهای زخمی آنان می‌شود که می‌گفتند:

چو عشق از جانب پروردگار
مرا با زاهد و ملا چه کاره.

... و البته زلالی‌های عشقی که همواره گفتن از آن در مجالس رسمی حرام و ناممکن بود، بخش بزرگی از حرمت اهل خنیاگری و دمبوره‌نوازی به شعر مظفیری برمی‌گردد و این را نمی‌توان منکر شد. این قصه درباره شعر سوگنامه او هم وجود دارد، تنها سوگواره نیست، پتکی بر علیه تاریخ جفاگر است.

سمنند خوش قدم من سپید پیشانه
ببر مسافر خود را به جانب خانه
...

سوار، از دل کولاک و برف آمده بود
پس از سه قرن خموشی به حرف آمده بود
به دختران لب چاه آب هدیه نمود
به مرد خسته ز میدان رکاب هدیه نمود

این شعر یک شاهکار مطلق است، یکی از بهترین منظومه‌های سوگواری مثل ساعت پنج عصر لورکا، به همان اندازه انسانی و پر از مفاهیم عدالت‌طلبانه و انسانی، خشم و طغیان بد زبانی نیست؛ اما

طاووس اسیر پروبال رنگین، خود شاعر نیست،
جامعه‌ای است به قول مولانا از خیالی فخر نشان
و ننگ‌شان، پر و بال طاووس، خیال فرهنگی چند
هزار ساله و فخر فروشی‌های متفرعنا به بیهوده‌ای
است بر سر گوری دسته‌جمعی؛ گوری که در آن هر روز
بیشتر دفن می‌شود، این جامعه و این گور، آرایش خیال
موهوم است.



مرور و شکستن سایه یک تاریخ پر جور است.
نگاه شعری او بر خاسته از نوع جهان‌بینی شخصی او، در جستجوی
گذشته اصیل، صداقت و حکمت روستایی و نقد اخلاق حاکم است.
تصور شاعر بر این است که فاسد شدن شیرازه‌های اخلاقی باعث شیوع
تباهی شده است.

بگذار تا به چشمه خون شست و شو کنم
بگذار رو به کوه کمی گفتگو کنم
این کوه‌شانه‌های مرا چون برادر است
بگذار با برادر خود گفتگو کنم
کوه از کمین و صیحه مردان عقیم ماند
این بیشه هفت سال پیایی یتیم ماند
این بیشه هفت سال پیایی پدر ندید
گوساله‌های بت شده دید و پدر ندید
یکباره سروهای کهن ریشه کن شدند
مردان این قبیله عاشق کفن شدند
رخش غرور و تیغ و کمان را فروختیم
کام و زبان شعله فشان را فروختیم

این چند بیت به نحوی شیرازه فکری است که شعرهای شاعر را بنیان
نهاده‌اند، مگر گاهی که شکایتی گذرا از وضعیتی گذرا مثل نابرابری
یا فقر یا امثالهم دارد. شعر او با این که در مهاجرت است؛ اما شعر
مهاجرت نیست، شعر انسان است. با دغدغه‌های انسانی و نقد حال
براساس کهن‌الگوهایی که در گذشته ریشه دارند و البته امیدوی پرشور
به آینده. شعر او، شعر قومی و منطقه‌ای هم نیست، با این که سوگواری
دلیرانی از یک قوم یا ذکر نوستالژی ارزگان و باغچار زادگاهش را بسیار
دارد؛ اما این او است که خطاب به هموطنان پشتو زبان می‌نویسد:

نگفتی چرا مثل من آس و پاسی
تورا می‌شناسم، مرا می‌شناسی
و من مثل تو یک سری کلاهم
تو هم مثل من یک تن بی‌لباسی

در آخر شعر به پشتو می‌گوید که: «اوراکه لاسی». او به خاطر ظلم،
قومی را سرزنش نمی‌کند، خود ظلم را نکوهش می‌کند، ذهنیتی که به
ظلم می‌انجامد و به کهن‌الگوهایی ضحاک و مار و امثالهم، می‌پردازد.
در باره شعر و شخصیت مظفری، شاید بشود خیلی به تفصیل
نوشت؛ اما با وقت اندکی که فصلنامه ادبیات معاصر به من داده است
و تنگدستی من در نبود منابع، به همین مختصر و البته نقل قول‌هایی
با مرجع حافظه بسنده می‌کنم. امیدوارم در وقت پربختی دیگر، بتوانم
مفصل‌تر، ادای دینی کنم به مردی که خود انجمنی از فضایل مختلف
است؛ شاعر مثالی، استاد دلسوز و مرجعی برای آگاهی، که تربیت
نسل فرهنگی در بیست سال گذشته، بیش از هر کسی به او و همت و
حمیتش مدیون است.